

## گفتند که نمی خواهیم، نمی خواهیم متحد شویم

سروان غلامعباس فروتن

دی گفت، از سر حسرت چو مرا دید  
هیئات که درد تو ز قانون شفا رفت

صدای بسته شدن قفل سلول به گوش رسید و زندگی ظاهراً خاموش و در عین حال پرتلاطم زندانی نیمه جان، با عصبانیتی کشنده و دلهره ای فرساینده- که کم کم به وحشت بدل می شد- دوباره آغاز گشت و او در زیر تلنبار افکاری تلخ و کوهی از خاطرات دردناکش غرق گردید: "اگر درجه قدرت و اندازه مقاومت انسان با سایر پدیده ها مقایسه شود- البته این مقایسه درست نیست، انسان را نمی شود به هیچ پدیده ای مقایسه کرد، چون انسان انسان است- باید بگوئیم: ناتوانی به اندازه توانائی درجه و مرتبه دارد و طبیعت بشر تا درجه معینی می تواند شادی و رنج را تحمل کند، ولی همین که از آن حد تجاوز کرد مغلوب می شود. انسان ها بر حسب وضعشان و در شرایط و حالات مختلف روحی و جسمی گاهی از شیشه شکننده تر و زمانی از فولاد سخت ترند ولی در هر صورت مقهور شدنی هستند. شیشه با مشت می شکند و فولاد با پتک. اگر به پشت در آهنی اطاق محبوس هر پنج دقیقه یکبار ضربه ای وارد شود تا چند شبانه روز می تواند آن را تحمل کند؟ اگر زندانی منتظر باشد که هر لحظه باز پرس و یا مامور تحقیق احضارش کند و برای یک امر حیاتی- مثلاً معرفی شخصی که می خواهند اعدامش کنند و یا سال ها محبوسش سازند- از وی اطلاعاتی بخواهند و با وسائل و شکل های مختلف وی را زیر فشار و شکنجه جسمی و روحی قرار دهد و مسلم باشد که فشار وارده از دفعه قبل شدیدتر و طولانی تر خواهد بود... چه حالی خواهد داشت؟ با علم به اینکه ترس و نگرانی و حساسیت در مقابل شکنجه های گذشته روح و جسمش را فرسوده تر و تسلیم پذیرتر- و یا به قولی: انعطاف پذیرتر- ساخته است. درد مداومی به اندازه نیش مورچه را تا چه مدت می توان تحمل کرد؟ مثلاً اگر مثانه پر شد یا حالت اجابت دست داد تا چند ساعت می شود جلو آن را گرفت؟ پر گنجایش ترین روح ها و مقاوم ترین جسم ها- بی آنکه دچار تردید شوند- تا چه اندازه می توانند در برابر ضربه های هولناک شکنجه های گوناگون تاب آورند و آنها را دفع کنند؟ فشار مداوم، هر چند خفیف، وقتی روزها، هفته و ماه ها طول بکشد مثل خوره روح را می خورد و کم کم مقاومت آن را تحلیل می برد تا به نقطه ناتوانی و درماندگی برساند، تصمیم را متزلزل می کند و تردید را تقویت و پای انسان را با تردیدی آمیخته به شکنجه بر سر دو راهی سست می کند و به پرتگاه سقوط- اگر بشود چنین اسمی روی آن گذاشت- نزدیکتر می سازد. اشخاص نا وارد خیلی کمتر از آنچه که واقعیت دارد قوای جسمی و روحی بشر را مقاوم و تحمل پذیر می دانند و بیشتر زیر تاثیر افسانه های حسین گُرد، امیر ارسلان رومی، سمک عیار و رمان های اغراق آمیزی که پرسناژهای خیالیشان را تا سرحد آدم های غیر واقعی و افسانه ای و قهرمان های دروغین بالا می برند... و با آرتیست بازی های ساختگی روی پرده سینما قرار می گیرند و عادت کرده اند از بیرون گود فریاد: لنگش کن، لنگش کن! خود را بلند کنند تا بدین شکل کمال "قدرت" و "مهارت" خود و ضعف و ناچالاکی پهلوانان درون گود را به رخ بکشند. آنان غافلند که هیچکس نمی تواند بیش از اندازه توانائی و ظرفیت خود باری بر دوش بکشد و یا رنجی را تحمل نماید. همانطور که گنجایش آب یک استخر با آب یک حوض فرق

دارد و مقاومت یک تیر آهن زیادتیر از یک تیر چوبیست، توانائی جسمی و ظرفیت روحی همه افراد نیز یکسان نیست. اما ذی روحی هم با نیرو و طاقت نامحدود به دنیا نیامده است. هر گاه در کاسه ای بیش از گنجایش آن آب بریزند، آبهای اضافی سر ریز می کند و اگر به میله آهنی بیش از مقاومتش فشار وارد آید خم می شود، کمر آدمی نیز در زیر بار سنگین ابتدا خم می شود و اگر سنگینی از حد گذشت در زیر بار می خوابد و یا کمرش می شکند. اعصاب هم در بدو امر ضربات روحی اضافی را به صورت بروز عکس العمل از قبیل: گریستن، ناسزا گفتن و نعره کشیدن سر ریز می کند. اگر کار به همین جا تمام می شد و مغز و قلب و اعصاب انسان مثل کاسه آب بود و ضربات روحی اضافی را به خود نمی گرفت و لبریز می کرد جای هیچ گونه نگرانی نبود و هیچ اشکالی را به وجود نمی آورد. ظرفیست که پر شده و بیش از اندازه خودش چیزی قبول نمی کند."

اما انسان که از شگفتی های دستگاه آفرینش است با اشیاء یک فرق کلی دارد. سلول های اعصاب و مغز او مثل دیگ بخار است و هر گاه فشاری بیش از حد تحمل بر آن وارد شود منفجر شده از شکل می افتند. دریچه اطمینان روح عاصی شده فردی که زیر فشارهای مختلف قرار گرفته است انتقام گرفتن، درد دل گفتن، یاری و همدردی دیگران و تسلی آرام بخش آنهاست. گفتگو با دوستان درد را تسکین می بخشد و می تواند ما را تا سرحد سلامت و موفقیت پیش ببرد. اصولاً فهماندن رنج با کلام، آواز، صدا و یا هر شکلی دیگری تسکین بخش است. تجسم احساسات خصلت شدید و فشرده آن را باز می گیرد. به همین دلیل هر کس باری سنگین بر دوش و غمی بزرگ بر دل داشته باشد دنبال یاور و غمخواری می گردد که یاریش کند، به درد دلش گوش دهد و سربارش را بردارد تا او سبکبارتر گردد و توانائی آن را داشته باشد که بارش را به منزل برساند.

زندانی ما در تیرگی تقدیر تنها و بی یار و پشتیبانی، پوستین را به دورش پیچیده و روی پتو نشسته بود و از سرما می لرزید. آرامشی منحوس- آرامشی هولناک، عظیم، سرد و مرده- در سلول برقرار بود. نصف کاسه آش بد رنگ با یک تکه نان کلفت و دود زده سربازی که بوی ترشیدگی می داد، روی موزائیک ها جلو رویش گذاشته شده بود و او بی اعتنا به تب و درد و سرما و گرسنگی، مثل اینکه در این عالم نبود، به دیوار چسبیده بود و اندیشه هایش را مززه می کرد:

"هیچ چیز مضحک تر و در عین حال غم انگیزتر از این نیست که انسان داوطلبانه ریشش را به دست دیگران بدهد. تجربه نشان داده است که شیادان سیاسی، هیچ چیز جز خودشان را نمی بینند و نمی خواهند. شخص خوش باوری که خود را- و امکانات خود را بی ریا در اختیار دیگران بگذارد دیگر صاحب اراده و فکر مستقلی نیست. و کسی که خود را صاحب اراده و ابتکار نداند مانند گیاه ساقه باریک و بلند است که باید به درخت، دیوار و... تکیه کند. آدم بی استقلال که به کسی یا چیزی وابسته شد وضعی بسیار نامطلوب و در عین حال تاسف بار دارد. این آدم ماشینی و وظیفه ای جز آنچه که به او محول می شود، نمی شناسد، در برابر هر چیز دیگر کور است و انجام کاری غیر از آنچه را که باید طبق دستور صورت دهد یا غی می گری و تمرد می داند. این درست است که اگر در حزبی اصل مرکزیت رعایت نشود هرج و مرج به وجود می آید و در چنین بلبشوئی هیچکس قادر به انجام کاری نیست. ولی دستور دهنده نیز باید صلاحیت داشته باشد. اگر قرار باشد زیر عنوان "اصل مرکزیت" - بدون توجه به دموکراسی- هر شخصی با رای خودش خود را رهبر بداند و برای خودش صلاحیت قائل باشد و گمان کند هر حرفی می زند حجت است و هر دستوری می دهد وحی منزل است، کار از مسیر درست و منطقی خود خارج می شود و مردمان را دلزده می کند. نقشه کشیدن و تجربه و تحلیل و رهبری روی کاغذ یا از پشت تریبون مجامع سخنرانی و یا بحث و گفتگو در زیر زمین ها با مختصر آشنائی و تمرین کار چندان مشکلی نیست. ولی

اگر مبارزه و انقلاب از دریچه چشم کسانی که باید ضربات و صدمات آن را تحمل کنند، مطالعه و بررسی شود قضیه طور دیگری جلوه می نماید و شکل دیگری به خود می گیرد. مرحله تحقیقات برای متهم خیلی شبیه به آزمایش برای یک محصل است ولی آزمایشی عظیم و هولناک، آزمایشی رعب آور و گیج کننده، آزمایشی که تنها سرنوشت آزمایش دهنده تعیین نمی شود، بلکه خانواده ها در اثر ضعف یا اشتباه به خطر می افتند. آزمایش دادن راهی است که محصل خواهی خواهی باید آن را ببیماید. هیئت ممتحنین در اطاق در بسته ای نشسته اند و شاگرد با قیافه گرفته ای که حاکی از داشتن دلهره سنگین و عمیق است، پشت در ایستاده و دارد دستگیره را می چرخاند، ولی به محض اینکه با قدم های لرزان و قلب نا آرامش وارد اطاق می شود، جلسه امتحان به علتی تعطیل می شود. محصل نفس راحتی می کشد ولی کار به همین جا خاتمه نمی پذیرد. نگرانی امتحان دادن روح شاگرد را می خورد. او دائم در تب و تابست، دیگر نه حواس درس خواندن دارد و نه طاقت صبر کردن و تا امتحان نداده است این ناراحتی ادامه دارد و در خواب هم او را می آزارد. تحقیقات- که باید افشاگرانه هم باشد- برای یک فرد سیاسی، آن هم تحقیقاتی که خصمانه و در شرایط غیرعادی انجام می گیرد و به سرنوشت دیگر انسان ها مربوط می شود، هزار بار دلهره آورتر، ترسناک تر و جانفرساتر است. متهم ضمن اینکه می خواهد هر چه زود تر از این وضع نجات یابد به مرور زمان نیز عقیده مند است. می گوید: از این ستون تا آن ستون فرج است. ولی تا آدم را از یک ستون باز کنند و به ستون دیگر ببندند نیمه جان می شود. دستگاه تحقیقاتی و قضائی حکومت به این نکات توجه دارد. متهم را در انتظار نگه می دارند. از این اطاق به آن اطاق می کشانند. با توهین، ناسزا، تحقیر و رو برگرداندن، شخصیتش را متزلزل می کنند. و چون مجموعه این کارها اثر خرد کننده ای روی شخص باقی می گذارد، اسیر مسلوب الاراده می شود و به زانو درمی آید، مقاومت روحی و اخلاقیش سرکوب می شود و "سازندگان" نسل نو موفق می شوند ایمانش را برابیند و انسانیتش را بستانند و بعد تفاله بی رمقش را دور بیندازند.

هر درد جسمانی را می شود برای مدت معینی تحمل کرد، به شرط اینکه انسان قبلا بداند که چه به سرش خواهند آورد آنوقت مانند یک عمل جراحی آن را تحمل می کند. ولی اگر نداند چه خواهد شد و چه بلائی به سرش خواهند آورد، هیچ شانسی ندارد که واکنش های خودش را پیش بینی کند. آنیست که چیزی بگوید یا عملی بکند که غیرقابل جبران باشد...

زندانی در افکارش غوطه می خورد، افکاری که در خلوتخانه سلول آنقدر گرد این وجود تنها می چرخید تا او را به جنون بکشاند. تحت نفوذ این تنهایی کشنده، یک نوع فشاری داشت تملک نفس را در او متزلزل می کرد. گاهی احساس خفگی به او دست می داد و بی اراده، مثل غریقی که سرش را از آب بیرون می آورد و هول هولکی نفس می کشد تا از خفه شدن نجات یابد، آهی می کشید. لامپ کوچک کم نوری که زیر یک حباب مشبک فولادی به سقفی که آب از آن چکه می کرد چسبیده و رویش را غبار زغال گرفته بود، نور کدر و رنگ مرده و ناراحت کننده ای پخش می کرد و سایه دواپر و خطوط فولادین حبابش مانند تارهای عنکبوتی سیاه و زهرناک در داخل سلول تنیده شده بود. باد زوزه کنان در درخت های کاج می پیچید. صدای به هم خوردن دائم پنجره های مستراح در آن شب سرد و تاریک برای موجود نیمه جان داخل سلول ناقوس عزا می نواخت و غار غار بی موقع کلاغ ها برایش نماز وحشت می خواند. انگار همه این عوامل همدست شده بودند و می خواستند این محتضر ناراحت را بیازارند. نگهبان پشت پنجره که سوز سرما عاصیش کرده بود فحش می داد:

"ننه سگ دستم به تفنگ یخ بست. گوشامو سرما برد. ما به خاطر تو چقدر باید پشت این پنجره سرما بخوریم!"

نگهبان داخل راهرو، پشت در سلول ضرب گرفته بود و گاهی بی محابا، پاشنه پوتینش را به آن می کوبید. زندانی با هر یک از این ضرب ها از جا می پرید و قلبش تیر می کشید و

تلاطمش بیشتر می شد. این صداها او را بقدری حساس کرده بود که شبی چند بار از خواب می پرید و چون دیوانه ای وحشت زده به در زل می زد و انتظار حادثه شومی را می کشید. صدای باز شدن قفل برایش غیرقابل تحمل شده بود. انگار در به روی عزرائیل باز می شد تا او را به وضع هولناک و فجیعی قبض روح کند.

زندانی بی قرار و ملتهب بود و نمی توانست در جایی بنشیند و آرام بگیرد. روز اول که وارد سلول شد آن را خیلی تنگ و کوچک دید. و البته اطاق  $2/5 \times 1/8$  متر جای بزرگی نیست، ولی مثل اینکه سلولش روز به روز بزرگتر می شد و وسعت بیشتری پیدا می کرد تا جایی که در آن به خوبی قدم می زد و طول آن را با چهار پنج قدم می پیمود و به این ترتیب تقریباً روزی ده کیلومتر راه می رفت.

ساعت ده صبح احتیاج به بیرون رفتن پیدا کرد و برای توجه نگهبان انگشت نشانه اش را خم نمود و با بند دوم آن به در زد. صدای نگهبان بلند شد:

- چیه؟

- میخوام برم بیرون!

- کلید دقتره.

- به گروهبانت بگو.

- خیلی خب.

زندانی مدتی معطل ماند. پاهایش را به هم می مالید و با عجله داخل سلول قدم می زد. از آمدن گروهبان خبری نشد. دوباره نگهبان پشت در را صدا زد:

- آقا! کلید چی شد؟

- ندادن. گفتن روزی دو دقه بیشتر نمی شد.

- تکلیف من چیه؟

- شیش ساعت صب کن!

زندانی پا به پا شد و دستش بی اراده داشت کمکش می کرد تا جلو ادرارش را بگیرد و مدتی آن را به تعویق اندازد.

- ای نگهبان! برو بگو نمی تونه تا شب صبر کنه. اگر نمی گذارن بیرون برم، یه ظرفی بیار.

- بسه دیگه اینقدر ور نزن! می گم همیشه!

لحن زندانی عوض شد:

- گوش کن: برو کلیدو بیار انعام خودت رو هم می دم.

این حرف به نگهبان که سربازی ساده دل و احساساتی بود برخورد، و از ورجه و روجه کردن و دستپاچگی زندانی که آهنگ حرف زدنش را هم سریع تر کرده بود متأثر شد و با دلسوزی توأم با مهربانی عاجزانه جواب داد:

- ولاء، بلا کلید و نمی دن. ما که از خودمون اختیار نداریم، اگرم بریم یه حرفی بزنین فحشمون میدن، کتکمون می زنن و میگن خودتونم توده ای هستین و پدرمونو در میارن. دو سه روز پیش سربازی رو که به یه زندونی سلام کرده بود اینقدر شلاق زدن که بیهوش شد و بعدم به بندرعباس تبعیدش کردن. خدا رو خوش نمیاد که تو باعث بدبختی ما بشی."

زندانی که می خواست خود را خودمانی نشان بدهد لحنش را ملایم تر کرد:

- برادر، من اینجا زجر می کشم. تو خودت ببین اگر جای من بودی چه حالی داشتی. اگر افسر نگهبان بدونه که ناراحتم کلید رو میده.

سرباز که احساسات به هیجان آمده اش به او جرات داده بود گفت:

- کجای کاری؟ مخصوصاً میخوان ادبیت بکنن. منم می ترسم برم چیزی بگم. همونجا بشاش. "الهی زندونشون رو سرخودشون خراب بشه!"

زندانی گوشه سلول نشست، مدتی به خود پیچید. نشستن چاره کار را نکرد، پا شد و تند تند شروع به راه رفتن نمود. ربع ساعتی به همین منوال گذشت. دید نمی تواند طاقت بیاورد. وسیله ای هم در اختیار نداشت. جلو شلوارش به اندازه یک نعلبکی خیس شده بود فکر کرد همان گوشه سلول مثانه اش را کمی خالی کند شاید از فشار ادرار کاسته شود. ولی وقتی شروع کرد دیگر نتوانست جلو خود را بگیرد. آب بد بوی زرد رنگی که بخار از آن بلند می شد روی موزائیک های کف سلول در حرکت بود و زندانی شرمنده، با بهت زدگی به آن خیره شده بود.

غروب گروهیان ولگردان در را باز کرد و با بی اعتنائی بی ادبانه ای گفت: "پن دقه وقت داری بری سر تو سبک کنی. بیشتر معطل بشی میام از رو مسترا بلندت می کنم." وقتی زندانی برگشت به ولگردان گفت: "اجازه بده یک کهنه رو خیس این گوشه سلول بکشم!"

- مگه چی شده؟

- کثیفه

- برو با آ، خدا پدر تو بیمارزه ه! تو هم حالا نظافتت گرفته؟! یه الف بچه، مگه بیش از یه آدم جا میخوای؟ یه خورده انورتر بنشین. یالا زود باش برو تو و و." و در را چنان سریع و محکم بست که نزدیک بود پای زندانی لای آن بماند.

صدای باد که در درختان کاج می پیچید، سکوت شبانه محوطه پشت سلول را در هم می شکست و صدای قدم زدن نگهبان پشت در و عقب گرد کردنش، پاشنه به هم کوبیدنش و سر و صداهائی که به تقلید از فرماندهانش از خود درمی آورد: "قدم رو! در جا! ایست! و اجرای فرامین خودش، آرامش داخل راهرو را به هم زده بود. فیروز که به قول گروهیان ولگردان پس از سر سبک کردن مجالی برای اندیشیدن پیدا کرده بود، خود را با افکارش سرگرم ساخته بود:

"تاریخ شکست خوردگان را لجن مال می کند. شکست خورده هیچوقت مورد تحسین و تجلیل مردم قرار نمی گیرد. یا مورد نفرت واقع می شود و یا ترحم. و هر دو این احساس برایش شکستگی به بار می آورد. شکست خورده مثل مال قاچاق است که هیچکس حاضر به قبول کردنش نیست و همه می خواهند او را از خود برانند تا زبانی متوجهشان نشود. هیچ زنی او را لایق یک لبخند نمی داند. همه فاتح را بر مغلوب ترجیح می دهند. دشمن وقتی با تبلیغات پر دامنه ای مغلوبینش را هتک حیثیت و حرمت نمود و آنها را در اجتماع بی اعتبار ساخت و با دروغ سازی توده ای را وطن فروش و خائن و نوکر اجنبی و جاسوس بیگانه معرفی کرد، آنوقت دزد افتخار می کند که دزد است ولی توده ای نیست و فاحشه می گوید: خود فروشی بهتر از مملکت فروشی است."

فیروز مثل همه خیالبافان زندان به آتیه می اندیشید و چون عقده فتح داشت آینده ای طلائی آرزو می کرد که در آن دشمن خوار و زبون گردد و دوست سر بلند و موفق باشد. آینده ای که در آن بدی راه نداشته باشد و دنیا یکپارچه خوبی، مهربانی، پاکی و صمیمیت باشد.

آسایش و رفاه شامل حال عموم گردد و آزادی عقیده جرم نباشد و آزادی بیان مورد قبول قرار گیرد و هیئت اجتماع ضامن اجرای آن باشد. آینده ای که اهرمن در نور اهورمزدا نابود گردد و سیاهی از صحنه گیتی گم شود. آینده ای که مردم برای سیر کردن شکمشان خود فروشی نکنند و آدمیت با پول معاوضه ننمایند و برای به دست آوردن موقعیت اجتماعی به نیرنگ و تملق متوسل نشوند و شخصیت انسان ها را با پول معاوضه ننمایند و برای به دست آوردن موقعیت اجتماعی به نیرنگ و تملق متوسل نشوند و شخصیت انسان ها در زیر چکمه

دیکتاتورها له نشود. آینده ای که نیروی اسلحه حق، یا نماینده حق و جانشین حق نباشد، و بلاخره آینده ای که زنجیرها گسسته گردد و همه مغزها و دست ها برای خلاقیت به کار افتد. ولی او گذشته را آن طور که می بایست بوده باشد در نظر می گرفت نه آن طور که بوده است.

رشته افکار زندانی را صدای قفل پاره کرد. در کمی باز شد و دستی از لای آن، کاسه پلو را به داخل سرانید و دوباره در را بست. زندانی گرسنه اش بود. کاسه را پیش کشید. خورش قیمه با پلو در هم شده بود. قاشق را که در کاسه برد به چیزی خورد و صدا داد. آن را پیدا کرد و درآورد: ریگ سیاهی به بزرگی فندق، در قاشق بعدی هم دو تا ریگ بود. توجه او به غذا بیشتر جلب شد. از ته کاسه و از هر جای آن که قاشق را پر می کرد، یکی دو تا ریگ در آن می رفت. سه قاشق با احتیاط خورد و کاسه را پس زد. وقتی سرباز برای بردن ظرف آمد به او گفت: "غذا پر ریگ بود."

- وقتی میاوردم کاسه از دستم افتاد و پلو تو حیاط ولو شد.

- خب؟!!

- جعمش کردم دوباره ریختم تو کاسه!

در خرقة چو آتش ای عارف سالک  
جهدی کن و سر حلقه زندان جهان باش

هیچ چیز بیشتر از در خود فرو رفتن، کلاه را قاضی کردن، با خویشتن خلوت نمودن و حرف زدن نمی تواند ما را به خود آورد و چشم و گوشمان را باز کند. کارهایمان را سبک سنگین نماید معایمان را بیابد و راه و روشمان را بررسی و اصلاح کند. جز اشخاصی که به نارسائی عقل دچارند کسی به خودش دروغ نمی گوید. خود را گول نمی زند و غیر از آنچه که هست نمی شناسد و نمی پندارد. نابالغین عقل الکی خوش هستند. بی توجه به واقعیات عینی در عالم خیالات ساخته و پرداخته خودشان زندگی می کنند و در پیله نوعی تعصب و بی خبری محبوسند. خود گول زدن و خود را به ناحق عاقل پنداشتن کار سفهاست. می گویند: هر کس عمل می کند اشتباه هم می کند. اشتباه جبران ناپذیر، اشتباه اساسی و بزرگ اینست که به اشتباهمان پی نبریم، به آن اعتراف نکنیم و درصدد اصلاح و رفع آن نباشیم. کسانی که به اشتباه خود اعتراف نمی کنند لجزازان خطرناک و خودپرستی هستند که جز مزاحمت و زیان برای اجتماع، خاصیتی ندارند. اشخاص در جریان عمل صاحب تجربیاتی می شوند که امکان دارد در حوادث مشابه برای دیگران قابل استفاده و قابل اجرا باشد. چیزی که بیش از همه ما را شکست خورده و تو سری خور می کند، بی اعتنائی و بی توجهی به تجربه دیگران است. به تجربه کسانی که در کوره حوادث آب دیده شده اند. حرف غلامحسین درست بود که می گفت: "ما خیلی عیب داریم که دو تایی آن عمومیت دارد: اول آنکه حرف هیچکس را قبول نمی کنیم و دوم آنکه می خواهیم دیگران حرف ما را بی چون و چرا بپذیرند."

در شاهنامه خوانده ام که سهراب به دست رستم کشته شد. صاحبان دست های سیاه کاری که قدرت مقابله با هیچیک از این دو پهلوان را نداشتند با نقشه های شیطانی، آن دو را به طور ناشناس با هم روبرو ساختند و پسر را به دست پدر کشتند. رستم نیز با نقشه برادرش از بین رفت.

در مثنوی مولوی خواندیم که: صوفی ای و فقیهی و سیدی وارد باغی و باغبان که به تنهائی حریف آن سه نفر نمی شد. در خفا با یاران صوفی علیه وی توطئه چید و از رفقاییش جدایش کرد. صوفی پس از کتک خوردن و رانده شدن از باغ به رفقاییش گفت: "از ما که گذشت ولی شما فکر کار خودتان را بکنید. من هر قدر که نسبت به شما بیگانه باشم از باغبان بیگانه تر نیستم."

بعد سید را با کمک فقیه از در راند. سید می رفت و می خواند:  
مر مرا دادی بدین صاحب غرض  
احمقی کردی ترابئس العوض

سرانجام فقیه تنها و بی رفیق را زیر مشت و لگد گرفت و از باغ بیرون انداخت و فقیه نالان  
با خود می گفت:  
هرکه تنها ماند از یاران خود  
این چنین آید مر او را جمله بد  
آیا ارتجاع همان معامله سیاستمداران زمان کیکاووس را با ما و جنبش ملی نکرد؟  
مرد خردمند هنرپیشه را  
عمر دو بایست در این روزگار  
تا به یکی تجربه آموختن  
با دگری تجربه بردن به کار  
زندانی نمی دانست که او شعر را رها نمی سازد و یا شعر از وی دست بردار نیست. بیش از  
ده دقیقه آن را می خواند و باز می خواند....